



داستان دانه های برف...

داستان دانه های برف...

زمستان به نیمه رسیده بود، روز و شب ها پی در پی آمدند و رفتند و در این انتظار زمستانی آسمان متفکر و بهت زده در اتاق دلگیری در سکوتی غمگین و پر رمز و راز به سر میبرد... زمین در عطش توجه آسمان می سوخت و تمام این روزها چشم بر آسمان دوخته بود، شاید سکوت مرموزش را بشکند و شعری نو بسازد... غافل از اینکه ذهن آسمان در آن سکوت غمگین پر شده از واژه های سر در گم و بی رنگ و روح، تارو مه آلود، مات و مبهوت... زمین افسرده و نا امید، به خیال خود، چشمه ی ذوق آسمان خشکیده و او را از یاد برده است... شگفتا!! عاقبت دیشب سکوت را شکست...

چه دل پری داشت آسمان!!

ساعت هاست که در گوش زمین نجوا میکند و میان این نجواها ملودی پر هیجان باد به گوش می رسد...

آسمان سپید گوی شاعر پیشه، قلم در مرکب برفی اش فرو برده و حمله ای از احساسات سرکوب شده و به دل مانده اش را، واژه واژه در قالب دانه های برف، رقصان و غلتان بر دفتر کاهی و تیره ی زمین می پاشد و ملودی وسوسه انگیز باد هنوز به گوش می رسد...

برگ های تیره و بی جان و ملتمس دفتر زمین سپید شده است...

در هر ورقش شعری نو جان گرفته و قدم های عابران در محفل شاعرانه ی زمین و آسمان،

خوانندگان سراپا مشتاق این شعرها هستند...

واژه های برفی آسمان در میعادگاه زمین و آسمان با سمفونی زیبا و آهنگین باد در رقص و

پایکوبی می باشند...

آسمان شعر می خواند، باد می نوازد، دانه های برف می رقصند و شور می پاشند و زمین هنوز

تشنه ی شنیدن است...

کاشا نکی